

می‌کردم و سرم تا کمرش می‌آمد. قبل از اینکه موهایم را نوازش کند و مرا به اتاقم برگرداند، گویی که انگار او از رویا برخاسته است. سکوت او مرا به درد آورد. من نگران بودم که او را ناراحت کرده باشم، حتی اگر به ندرت این کار را بکنم.

بینگر بود که در نهایت توضیح داد که مادرم دوست ندارد در آن زمان مزاحم شوم.

من پرسیدم «چرا؟»

«مادرت رنج بزرگی را متحمل شده است.» بعد دستش را بلند کرد تا مانع از پرسش

سؤال بعدی من شود «تمی توانم بیشتر از این چیزی بگویم.»

فکر غم او مرا سوزاند. «سال‌ها می‌گذرد. آیا حال مادرم رو به بهبودی است؟»

بینگر لحظه‌ای ساکت شد «برخی زخم‌ها در استخوان‌های ما حک می‌شوند و بخشی از شخصیت و هویت ما را شکل می‌دهند.» با دیدن قیافه غمگینم، مرا در آغوش نرم خود گرفت. «اما ستاره کوچولو، او قوی‌تر از آن چیزی است که شما فکر می‌کنید. تو هم همینطور»

با وجود این سایه‌های تلخ زودگذر، من اینجا خوشحال بودم، اگر نه به خاطر غم حاصل از چیزی از زندگی ما کم شده بود. آیا من تنها بودم؟ شاید، اگرچه برای نگرانی در مورد تنهایی خود زمان کمی داشتم، اما مادرم هر روز صبح به من درس نوشتن و خواندن می‌داد. جوهر را روی سنگ آسیاب می‌کردم تا زمانی که یک خمیر سیاه براق تشکیل شود و البته که او به من یاد داد که هر کاراکتر را با ضربه‌های روان قلمش شکل دهیم. من از کلاس درس با مادرم غرق لذت می‌شدم. نقاشی من قابل تحمل بود، ولی گل‌دوزی من افتضاح بود و من نفهمیدم چه زمانی عاشق موسیقی شدم.

کنار هم نشستن ملودی‌ها، احساساتی را در من برانگیخت که هنوز آن‌ها را درک نکرده بودم. چه از سیم‌هایی که انگشتانم آنها را جابه‌جا می‌کرد و چه از نت‌هایی که روی لب‌هایم جاری می‌شد. بدون همراهانی که برای وقت من رقابت کنند، به زودی بر فلوت و قانون - زیترو هفت سیم - تسلط یافتیم که در عرض چند سال از مهارت‌های بینگر پیشی گرفت. در پانزدهمین سالگرد تولدم، مادرم یک فلوت کوچک و سفید یشمی به من هدیه داد که در یک کیسه ابریشمی که از کمرم آویزان بود، همه جا آن را با خود حمل می‌کردم. این ساز مورد علاقه من بود. صدای آن به قدری ناب بود که حتی پرندگان برای گوش دادن به هوا بلند می‌شدند. هرچند همیشه فکر می‌کردم که آنها هم به مادرم

بخش اول

۱

قصه‌های زیادی در مورد مادرم وجود دارد. بعضی‌ها می‌گویند او یک خیانتکار بوده است. همسر یک جنگجوی فانی بزرگ، که اکسیر جاودانگی خود را می‌دزد، او در نظر دیگران قربانی بی‌گناهی است که اکسیر جاودانگی را در حالی که سعی می‌کرد از دست دزدان نجات دهد، بلعیده بود. مادرم، چانگه^۱، با این قصه‌ها جاودانه شد. همانطور که من جاودانه شدم.

سکوت خانه را خوب به یاد می‌آورم. فقط من بودم و خدمتکار وفاداری به نام بینگیر^۲ که کنارم بود و مادرم ساکن ماه است. ما در قصری زندگی می‌کردیم با ستون‌هایی از مروارید و سقفی از نقره خالص که از سنگ سفید درخشان ساخته شده بود. اتاق‌های وسیع آن مملو از مبلمان چوب دارچینی بود که عطر تند آن‌ها در فضا پخش می‌شد. جنگلی از درختان اسمانتوس^۳ سفید ما را در میان خود احاطه کرده بود که دانه‌های درخشانی با درخشش اثیری داشت. نه بادی و نه پرندهای. پرندهایی که همانند ستارگان چسبیده به سقف آسمان به شاخه‌ها چسبیده بودند و دستانم قادر به چیدن آنها نبود.

مادرم مهربان و دوست داشتنی بود، اما گویی درد شدیدی را تحمل می‌کرد که قلبش را بی‌حس کرده بود. هر شب، پس از روشن کردن فانوس‌ها برای روشن کردن ماه، در بالکن می‌ایستاد تا به دنیای فانی پایین خیره شود. گاهی اوقات درست قبل از سحر از خواب بیدار می‌شدم و او را می‌دیدم که هنوز آنجا ایستاده است و چشمانش در خاطره غرق شده است. ناتوان از تحمل غمی که در چهره‌اش بود، دستانم را دورش حلقه

^۱.Chang'e

^۲.Ping'er

^۳. نوعی درخت است که گل‌های سفید یا زرد رنگ دارد

نگاه می‌کنند. گاهی اوقات، خودم نیز با شیفتگی تمام به مادرم خیره می‌شدم. صورتش شبیه دانه بادام بود و پوستش همانند مروارید می‌درخشید. ابروهای ظریف روی چشمان باریک سیاه و سفیدش قوس داده بودند که وقتی او لبخند می‌زد، به صورت هلالی خمیده می‌شد. سنجاق‌های طلایی از حلقه‌های تیره موهایش می‌درخشید و گل صد تومانی قرمز در یک طرفش جمع شده بود. لباس زیرینش به رنگ آبی آسمان ظهر بود و با ردای سفید و نقره‌ای که تا قوزک پاهایش می‌ریخت. دور کمربت او یک ارسی قرمز رنگ بود که با منگوله‌هایی از ابریشم و پشم تزئین شده بود. بعضی شب‌ها وقتی در رختخواب دراز می‌کشیدم، صدای آنها را می‌شنیدم و همانند لالایی مرا خواب می‌کرد.

بینگر به من اطمینان می‌داد که شبیه مادرم هستم، اما همانند مقایسه شکوفه آلو با نیلوفر آبی بود. پوستم تیره‌تر، چشم‌هایم گردتر و فکم زاویه‌دارتر بود و وسط آن شکاف داشت. شاید من شبیه پدرم بودم؟ نمی‌دانم؛ من هرگز او را ندیده بودم. سال‌ها بود که می‌دانستم وقتی زمین می‌خوردم، مادرم اشک‌هایم را پاک می‌کرد و وقتی می‌نوشتیم، مادرم قلم مو را صاف نگه می‌داشت. او به‌راستی الهه ماه است. فانی‌ها او را می‌پرستیدند و در هر جشن نیمه پاییز - در پانزدهمین روز از هشتمین ماه قمری - زمانی که ماه درخشان‌ترین حالت خود را دارد، به او هدیه می‌دادند. در این روز، آنها برای ستایش عود می‌سوزاندند و کیک ماه آماده می‌کردند که پوسته‌های لطیف آنها دور خمیر شیرین دانه نیلوفر آبی و تخم مرغ شور اردک پیچیده شده بود. بچه‌ها با خود فانوس‌های درخشانی را حمل می‌کردند که به‌شکل خرگوش، پرنده یا ماهی بود که در واقع نماد نور بود.

در چنین روزی از سال، در بالکن می‌ایستادم و به دنیای پایین خیره می‌شدم و عودهای خوشبویی را استنشام می‌کردم که به افتخار مادرم به آسمان می‌پیچید. فانی‌ها مرا مجذوب خود کردند، زیرا مادرم با چنین اشتیاق به دنیای آنها می‌نگریست. اگرچه درک کمی از چنین دسیسه‌هایی در محدوده‌های پناهگاهم داشتیم، اما داستان‌هایشان مرا مجذوب مبارزه آنها برای عشق، قدرت و بقا کرد. من هر چیزی را که در دستم بود خواندم، اما داستان‌های مورد علاقه‌ام داستان‌های جنگجویان دلاوری بود که برای محافظت از عزیزانشان با دشمنان ترسناک می‌جنگیدند.

یک روز، در حالی که در کتابخانه‌مان انبوهی از طومارهای کاغذی را زیر و رو

می‌کردم، چیزی درخشان نظرم را جلب کرد. آن را بیرون کشیدم. بنضم تندمی‌زدتا کتابی را پیدا کنم که قبلاً نخوانده بودم. از صحافی‌های دوخته شده آن، به نظر می‌رسید که متنی فانی باشد. پوشش آن چنان کهنه و پژمرده بود که به سختی توانستم نقاشی تیراندازی را که با کمان نقره‌ای به سمت ده خورشید در آسمان نشانه رفته بود، تشخیص دهم. من جزئیات ضعیف یک پر را در داخل گوی‌ها ردیابی کردم. نه، خورشیدها، بلکه پرنده‌گانی که در گلوله‌های شعله حلقه شده‌اند. کتاب را به اتاقم آوردم. در حالی که کاغذ شکننده را به سینه‌ام چسبانده بودم، انگشتانم سوزن سوزن می‌شد. همینطور که در صندلی فرو رفتم، مشتاقانه ورق زدم و کلمات را می‌بلعیدم.

شروع داستان مانند بسیاری از داستان‌های قهرمانی آغاز شد. با دنیای فانی که در یک بدبختی وحشتناک غرق شد. ده پرنده آفتابی در آسمان برخاستند و زمین را سوزاندند و رنج فراوانی به بار آوردند. هیچ محصولی نمی‌توانست روی خاک زغال شده رشد کند و آبی برای نوشیدن از رودخانه‌های خشک شده وجود نداشت. شایعه شده بود که خدایان آسمان از پرنده‌گان خورشیدی حمایت می‌کنند و هیچ کس جرأت نمی‌کرد چنین قدرتمندی را به چالش بکشد.

درست زمانی که به نظر می‌رسید همه امیدها از دست رفته بود، یک جنگجوی نترس به نام هویی^۱ کمان یخی مسحور خود را برداشت. او تیرهای خود را به آسمان پرتاب کرد. نه پرنده خورشیدی را کشت و یکی را گذاشت تا زمین را روشن کند.

یک نفر کتاب را از من قاپید. مادرم برافروخته ایستاده بود و نفس‌هایش تندتند بود. همانطور که بازویم را گرفت، ناخن‌هایش در گوشت من فرو رفت.

او می‌گریست و با صدای بلند گفت: «این رو خوندی؟»

مادرم به ندرت صدایش را بلند می‌کرد. با بی‌قراری بهش خیره شدم و سر تکون دادم. او مرا رها کرد و در حالی که انگشتانش را به شقیقه‌اش فشار می‌داد، روی صندلی افتاد. دستم را دراز کردم تا او را لمس کنم. می‌ترسیدم با عصبانیت خود را کنار بکشد، اما او دستانش را دور دستان من، که پوستش مثل یخ سرد بود، قلاب کرد.

با تردید گفتم «من کار اشتباهی انجام دادم؟ چرا نمی‌توانم این را بخوانم؟» هیچ چیز

^۱. Houyi

غیرمتعارف در داستان نبود. او برای مدت طولانی ساکت بود. من فکر می‌کردم او سؤال من را نشنیده است. وقتی سرانجام نگاهش به سوی من برگشت، چشمانش درخشان‌تر از ستاره‌ها بود. «تو هیچ اشتباهی نکردی. کماندار، هوئی... او پدرته!»

احساس کردم نوری از ذهنم گذشت و گوش‌هایم از حرف‌های او زنگ زد. وقتی کوچک‌تر بودم، بارها از او درباره پدرم پرسیده بودم. با این حال، هر بار که ساکت می‌شد، چهره‌اش غمگین می‌شد. تا اینکه بالاخره سوالات من تمام شد. مادرم رازهای زیادی در دل داشت که با من در میان نمی‌گذاشت.

با گفتن این کلمات سینه‌ام منقبض شد «پدر من؟»

مادرم کتاب را بست. نگاهش روی جلدش ثابت ماند. می‌ترسیدم که او شاید برود، قوری چینی را بلند کردم و فنجان چای برایش ریختم. چای سرد بود، اما او بدون هیچ شکایتی آن را خورد.

بعد با صدای آهسته و ملایمش شروع کرد: «در قلمرو فانی، ما یکدیگر را دوست داشتیم. او تو را دوست داشت، حتی قبل از اینکه به دنیا بیایی. ولی حالا...» وقتی با عصبانیت پلک می‌زد، حرفش را قطع کرد.

دستش را گرفتم تا به او آرامش دهم و یادآوری کنم که هنوز کنارش هستم.

مادرم گفت: «(و اکنون، ما برای ابدیت از هم جدا شده‌ایم.»

به سختی می‌توانستم افکاری را که در سرم جمع شده بود، کنترل کنم. احساسات در من موج می‌زد. پدرم را خیلی خوب به یاد نمی‌آورم. چند بار در خواب دیده بودم که او در حالی که ما غذا می‌خوردیم روبروی من نشسته است و یا در کنار من زیر درختان گلدار قدم می‌زند. هر بار که از خواب بیدار می‌شدم، التهاب درون سینه‌ام را حس می‌کردم.

امروز بالاخره اسم پدرم را دانستم و اینکه او مرا دوست داشته است. تعجبی نداشت که مادرم در تمام این مدت به نظر می‌رسید گرفتار خاطراتش است. چه اتفاقی برای پدرم افتاده بود؟ آیا او هنوز در قلمرو فانی بود؟ چگونه به اینجا رسیدیم؟ با این حال، در حالی که مادرم اشک‌هایش را پاک می‌کرد، سوالاتم را قورت دادم. آه، چقدر می‌خواستیم بدانیم، اما برای اینکه کنجکاو خودخواهانه خود را کم کنیم او را ناراحت نکنیم.

زمان رسیدن به یک جاودانگی مانند باران برای اقیانوس بی‌کران بود. زندگی آرام و

خوشایند سالها به گونه‌ای گذشت که انگار همینطور بود. چه کسی می‌داند اگر زندگی من، مانند برگ‌گی که باد از شاخه‌اش جدا کرده، دچار آسفتگی نمی‌شد، چند دهه به این شکل می‌گذشت؟

روز روشنی بود و نور خورشید از پنجره می‌گذشت. جین لاک‌ی خود را کنار گذاشتم و چشمانم را برای استراحت بستم. همانطور که قبلاً اتفاق افتاده بود، لکه‌های نقره‌ای نور در ذهنم می‌چرخید و مرا می‌کشید و اذیت می‌کرد. دقیقاً همانطور که عطر اسمانتوس هر روز صبح مرا به جنگل می‌کشاند. می‌خواستیم با آنها تماس بگیریم اما هشدار جدی مادرم را به خاطر آوردم. او در حالی که پوستش خاکستری رنگ شده بود، خواهش کرده بود: «شینگین^۱، به آنها نزدیک نشو. خیلی خطرناک است. به من اعتماد کن. آنها محو خواهند شد.»

در طول سالها، من نیز با پشتکار به قولم عمل کرده بودم. هر زمان که درخششی از نقره را حس می‌کردم، با عصبانیت به چیزهای دیگر فکر می‌کردم - یک آهنگ یا آخرین کتابم - تا اینکه ذهنم پاک می‌شد و آنها محو می‌شدند. با این حال هر بار سخت‌تر می‌شد. چراغ‌ها روشن‌تر می‌سوختند و صدایشان وسوسه‌انگیزتر بود. میل به دستیابی، تقریباً طاقت فرسا است.

چقدر امروز می‌درخشیدند. انگار تزلزل من را حس می‌کردند. این اواخر بیشتر از قبل عزم بی‌قراری را که در خونم می‌پیچد احساس کرده بودم؛ بخشی از وجودم که مشتاق آن بود. چیزی که نامی نداشت یک تغییر، شاید اما هیچ وقت هیچ اتفاقی در اینجا نیفتاده است. هیچ وقت، هیچ چیز تغییر نکرد. چراغ‌ها خطرناک به نظر نمی‌رسید. مادرم اشتباه کرده؟ او مرا نسبت به چیزهای بی‌شماری هشدار داده بود، بی‌خطر مثل بالا رفتن از درخت یا دویدن در میان سالن‌ها، شاید به یاد آوردن چنین خطرانی از دوران کودکی‌اش. به درخشندگی ذهنم نزدیک‌تر شدم. نزدیک‌تر از همیشه بودم. چیزی در من چنگ انداخت و مرا دور کرد. ترس بود یا گناه؟ اما حالا بی‌پروا، همانند تارهای عنکبوت آن را پاره کردم. من در لبه پرتگاه بودم و جریانی در رگ‌هایم گذر می‌کرد.

زمزمه‌هایی بین گوش‌هایم پیچید با خم شدن به جلو، دستم را دراز کردم. فقط

^۱Xingyin

پراکندگی نقره درخشان را مانند نور ستاره در سبیده دم ببینید. چشمانم باز شد. نمی‌دانستم چه مدت آنجا نشسته و در گیجی گم شده بودم. آن سوی پنجره، غروب آفتاب آسمان را با تارهای گل رز و طلا آغشته کرد. هیجان از بین رفت. پشیمانی مثل سنگ در سینه‌ام نشست. قولم را به مادرم زیر پا گذاشته بودم و بدتر از آن، من می‌خواستم آن را دوباره انجام دهم. آن نورها خطرناک نبودند بلکه بخشی از وجود من بودند. من این را اکنون با اطمینان شگفت‌انگیز می‌دانستم. چرا از آنها به من هشدار داده بود؟ تصمیم گرفتم از او بپرسم و از جایم بلند شدم. من به اندازه کافی بزرگ هستم که بدانم.

همین که به در ورودی رسیدم، انرژی عجیبی در هوا موج می‌زد و موهای پشت گردنم را بالا برد. هاله‌های جاودانه - که برای من ناآشنا است - مانند ابرهای آسمان جابجا می‌شدند و در هم آمیخته می‌شدند. نمی‌توانستم بگویم چند نفر، اگرچه به نظر می‌رسید که یکی از آنها درخشان‌تر از بقیه بود، بسیار قوی‌تر از مادرم یا پینگر. چه کسی اینجا آمده بود؟!

همانطور که درها را باز کردم، مادرم به اتاقم وارد شد. به عقب برگشتم و تعادلم را از دست دادم و به صندلی خوردم. یعنی او متوجه شد که من چه کار کرده بودم؟ شاید او اینجا بود که مرا سرزنش کند. با سرافکنندگی گفت: «متأسفم، مادر.»

او شانه‌هایم را گرفت. «شینگین، هرگز اهمیتی نده. یک بازدید کننده آمده است. او نباید بداند که شما اینجا هستید و اینکه تو دختر منی.» از فکر ملاقات با شخص جدیدی ضربان قلبم تندتر شد. سپس، متوجه لحن مادرم شدم و هیجان من مانند یک ورق کاغذ مجاله شد. «تو نمی‌خواهی من با دوستت ملاقات کنم؟»

دست‌هایم را از من دور کرد و اجزای صورتش سخت شد تا جایی که به نظر می‌رسید از سنگ مرمر تراشیده شده است. «او دوست من نیست. او ملکه ملکوت آسمانی است. او درباره‌ی تو چیزی نمی‌داند. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم آنها تو را پیدا کنند!»

سخنان او - که با عجله بیرون می‌رفت - علی‌رغم هیجانی که در درون من موج می‌زد، مرا میبهوت کرد. در جایی خوانده بودم که ملکوت آسمانی قدرتمندترین از هشت

سرزمین جاودانه بود که مانند قطره اشکی گرانبها در قلب این قلمرو لانه کرده بود. امپراتور آن در کاخی زندگی می‌کرد که بر ساحلی از ابرها شناور بود و از آنجا بر آسمان‌ها و فانی‌ها حکومت می‌کردند و خورشید و ماه و ستارگان را تماشا می‌کردند. در تمام مدتی که ما اینجا بودیم، آنها هرگز به دیدن خانه دورافتاده ما رغبت نداشتند، پس چرا حالا؟ و چرا باید پنهان می‌شدم؟

احساس کردم از درون یخ زده‌ام پرسیدم: «مشکلی هست؟»

به آرامی گونه‌ام را لمس کرد. «بعداً همه چیز را توضیح خواهم داد. فعلاً تو اتاق بمون و صدات درنیاد»

سرم رو تکون دادم و اون رفت و درها رو پشت سرش بست. فقط پس از آن من متوجه شدم که مادرم به سؤال من پاسخ نداده است. کتابی را باز کردم و پس از سه بار خواندن همان خط، دوباره آن را رها کردم. انگشتان من به سمت ساز رفت، اما همین که صدای ساز درآمد، صدا را خفه کردم. همانطور که به درهای بسته خیره شده بودم، کنجکاوای سوزنده‌ای وجودم را فرا گرفت و ترسم را فرو برد. آهسته به سمت در رفتم و با لغزیدن آن شکافی را باز کردم. فقط با یک نگاه به ملکه آسمانی به اتاقم برمی‌گشتم. چه زمانی فرصتی دوباره برای دیدن او، یکی از قدرتمندترین جاودانه‌های جهان پیدا کنم؟ و حتی ممکن است تاج ققنوس خود را بر سر داشته باشد که شنیدم از پره‌های طلایی خالص ساخته شده و با صد مروارید درخشان تزیین شده است. ساکت مانند سایه، راهروی طولانی را که از اتاقم به تالار نقره‌ای هارمونی می‌رفت - با کف مرمر، لامپ‌های یشمی و اویزهای ابریشمی - بزرگ‌ترین اتاق در کاخ نور ناب ما بود. پایین آمدم. ستون‌های چوبی که در پایه‌های نقره‌ای پراذین قرار گرفته‌اند، حسی از گرما را به ظرافت بکر آن افزوده‌اند. اینجا همان جایی بود که همیشه تصور می‌کردم از مهمان‌هایمان پذیرایی می‌کنیم، اگرچه تا به حال هیچ‌وقت از مهمانانمان پذیرایی نکرده بودیم. همین گوشه، صدای ملایمی به گوش رسید. گوش‌هایم را تیز کردم.

«چانگ، خوب شدی؟» خطاب صمیمانه ملکه آسمانی مرا شگفت زده کرد. صدای او چندان ترسناک نبود.

صدای مادرم به طور غیر طبیعی واضح بود: «بله، ملکه آسمانی. از اهمیت شما به این موضوع سپاسگزاریم.»

سکوت کوتاهی به دنبال این مکالمه بود. در کنار دیوار خم شده بودم و گردنم را خم کردم تا به اتاق نگاه کنم. درحالی که ملکه آسمانی روبروی مادرم بود، او روی زمین زانو زده و سرش را پایین انداخته بود. او تاج بر سر نداشت، بلکه همانند یک سرپوش ماهرانه بود. برگ‌ها و گل‌های نگین‌دار که هنگام حرکت او به صدا در می‌آمدند. همانطور که به آن خیره شده بودم، غنچه‌ای باز شد و به شکل ارکیده ارغوانی شکوفا شد. روی نوک انگشتانش غلاف‌های طلایی نوک تیز درخشانی می‌درخشید که مانند پنجه‌های شاهین خمیده بود. نقره‌دوزی روی ردای بنفش او نور محو شده‌ای را که از پنجره‌ها می‌گذرد، جذب می‌کرد. برخلاف هاله لطیف و آرام مادرم که مختص خودش بود.

زیبایی او خیره کننده بود، اما لب‌های پراکش روی پوست سفیدش همانند خونی بود که روی برف ریخته شده باشد. همانطور که شایسته مقام عالی‌اش بود، ملکه تنها نیامده بود. شش خدمتکار همراه با مردی جاودانه بلند قد که رنگش تیره‌تر از بقیه بود، پشت سرش ایستاده بودند. تکه‌های تخت کهربا کلاه سیاه او را زینت داده بود؛ ردای جوهری او با ارسی برنزی بسته شده بود و دستکش‌های سفیدی دستانش را پوشانده بود. من هیچ چیز از دادگاه آسمانی نمی‌دانستم، اما به نظر می‌رسید که نحوه حمل خود نشان می‌داد که او از درجه بالاتری نسبت به دیگران برخوردار است. با این حال چیزی در او وجود داشت که من دوست نداشتم. درحالی که چشمان قهوه‌ای کم رنگش در اتاق تکه‌تکه شده بودند، عقب نشستیم و پشتم را به دیوار فشار دادم.

پس از مکثی کوتاه، ملکه دوباره صحبت کرد. صدایش از یک تکه یشم فرسوده نشده خنک‌تر بود. «چانگه، یک تغییر عجیب و غریب در انرژی اینجا تشخیص داده شد. آیا شما قدرتی مخفی پرورش می‌دهید یا به مهمان ممنوعه پناه می‌دهید و شرایط حبس خود را زیر پا می‌گذارید؟»

بدنم منقبض و تیغه‌های کتفم با نحوه صحبت کردنش به هم فشرده شد. به نظر می‌رسید که اشتیاق هر کلمه‌ای را می‌پوشاند که انگار از تصور اشتباه مادرم لذت می‌برد. چطور ممکن است او یک زندانی باشد؟ چه کسی هر شب فانوس‌ها را روشن می‌کرد؟ وقتی او از کنارش می‌گذشت، درختان برای چه کسی تکان می‌خوردند و آه می‌کشیدند؟ چطور می‌توانست اینجا کاری کند که حقیق نبود؟

مادرم به آرامی جواب داد: «ملکه آسمانی، سوءتفاهمی پیش آمده است. همانطور که

می‌دانید قوای من ضعیف است و هیچ کس دیگری اینجا نیست. چه کسی جرأت می‌کند بیاید؟»

ملکه دستور داد: «وزیر وو^۱، کشف خود را با ما هم در جریان بگذارید.»

قدم‌ها به جلو می‌چرخید. «اوایل امروز تغییر قابل توجهی در هاله ماه شناسایی شد که در تمام سال‌های تحصیل من بی‌سابقه بود. این نمی‌تواند تصادفی باشد.»
در صدای آرام او، جریانی از هیجان را حس کردم. آیا او از مشکلات مادرم لذت می‌برد، علیرغم ناراحتی شدیدی که داشتم، از این فکر خشم وجودم را فرا گرفت. آن هجوم در رگ‌هایم زودتر وقتی چراغ‌ها را لمس کرده بودم، زمزمه‌هایی در هوا... آیا این به نوعی آنها را به اینجا کشیده است؟

ملکه زمزمه کرد: «امیدوارم نرمش ما باعث جسارت شما نشده باشد تو قبلاً خوش‌شانس بودی که به خاطر دزدیدن اکسیر جاودانگی شوهرت با خیال راحت اینجا زندانی شدی. از شلاق رعد و برق فرار کردی. اما اگر بفهمیم که شما قصد فریب ما را دارید، این تغییر خواهد کرد. حالا اعتراف کن و ممکن است ما رحم کنیم.»

او با لحن شدیدی گفت و آرامش خانه ما را بهم زد. مشتیم به سمت دهانم رفت و نفسم را خفه کردم. من هرگز از خودم نپرسیده بودم. مادر چگونه به جاودانگی عروج کرد و احساس کرد که باعث درد او شد. از زمانی که داستان پرندگان آفتابی را خواندم، سؤالی در ذهنم جان گرفت: «پدرم کجا بود؟»

اینکه به او اکسیر داده شده و مادرم متهم به دزدیدنش بود، چیزی در دلم بیجید. ملکه اشتباه می‌کرد. با شدت به خودم گفتم و تردیدی را که به جانم افتاده بود را از بین بردم.

این اتهامات نه مادرم را تکان داد و نه انکار کرد. آیا او به چنین رفتاری از جانب ملکه عادت داشت؟ همانطور که دوباره به اتاق نگاه کردم، او خم شد تا پیشانی و کف دستش را روی زمین فشار دهد.

«ملکه آسمانی! وزیر وو! شاید این پدیده ناشی از همسویی اخیر ستارگان باشد. صورت فلکی ازدهای لاجوردی وارد مسیر ماه شده است که ممکن است هاله ما را

^۱.Wu

مخدوش کرده باشد. وقتی گذشت، همه چیز باید به حالت عادی باز خواهد گشت»
او مانند دانشمندی صحبت می کرد که آسمان ها را مطالعه می کند، هر چند می دانستم که او هیچ علاقه ای به چنین موضوعاتی ندارد. سکوتی طولانی برقرار شد غلاف های طلایی نوک تیز ملکه که در چوب نرم تکیه گاه فرو می رفتند. سرانجام او برخاست و خادمانش پشت سر او بلند شدند.

«ممکن است اینطور باشد، اما ما دوباره باز خواهیم گشت. تو را مدتی به حال خود گذاشته بودیم.»

با وجود تهدیدی که در زیر لحن امپراتور مثل طناب ابریشمی محکم بسته شده بود، از رفتن آنها خوشحال شدم. طاقت شنیدن بیشتر نداشتم. به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. آسمان در رنگ خاکستری در تلاطم بود و غروب شده بود، زمانی که روز جای خود را به شب می دهد. ذهنم بی حس می شود، هر چند هنوز حس می کردم که آن هاله های ناآشنا محو شدند. لحظه ای بعد، مادرم در را باز کرد و وارد اتاق شد.

شک و تردید من از بین رفت. ملکه آسمانی را باور نکردم. مادرم هرگز به پدرم خیانت نمی کرد. نه حتی برای جاودانگی. از روی تخت بلند شدم و به سمتش آمدم. اکنون من تقریباً به اندازه او بودم. «مادر، شنیدم که ملکه به تو چه گفت.»
او دستانش را دور من حلقه کرد و من را محکم در آغوش گرفت. با خیال آسوده از این که عصبانی نیست، سرم را روی شانه اش گذاشتم، هر چند بدنش از شدت فشار متشنج بود.

او زمزمه کرد: «ما زمان زیادی نداریم. ملکه هر لحظه ممکن است با سربازانش برگردد.»

«آن ها چه می توانند بکنند؟ ما هیچ اشتباهی نکردیم.» شکمم بهم ریخت. احساس ناخوشایندی داشتم. «آیا ما زندانی هستیم؟ منظور ملکه از اکسیر چه بود؟»

مادرم به عقب خم شد تا به صورتم نگاه کند. «شینگین، تو اینجا زندانی نیستی. اما من هستم. امپراتور آسمانی، برای کشتن پرنده گان خورشیدی و نجات جهان، اکسیر جاودانگی را به پدرت اعطا کرد. هر چند پدرت آن را نگرفت. فقط برای یکی کافی بود و او نمی خواست بدون من به آسمان صعود کند.» من باردار بودم، خوشحالی ما کامل به

نظر می رسید و بنابراین، او اکسیر را پنهان کرد و فقط من می دانستم کجاست.»
سپس با صدای ضعیف گفت: «اما بدن من برای به دنیا آمدن تو ضعیف بود. پزشکان به ما گفتند که هم من و هم تو جان سالم به در نمی بریم. پدرت نمی خواست حرف آنها را باور کند. نمی خواست تسلیم شود. من را یکی پس از دیگری به دنبال یک پزشک متفاوت برد. اما در اعماق وجودم می دانستم که آنها حقیقت را می گویند.»

مکثی کرد، دور چشم هایش ظرافتی داشت انگار داشت به خاطراتش می رسید، آن هایی که آزار می دادند. «وقتی او را به جنگ فراخواندند، من تنها ماندم. دردها پس از آن شروع شد. خیلی زود، در اعماق شب. چنان عذابی بدنم را درنوردید که به سختی توانستم فریاد بزنم. من از مردن و از دست دادن تو می ترسیدم.»

وقتی او ساکت شد، پرسیدم: «بعد چی شد؟»

«اکسیر را از مخفیگاهش برداشتم، در پوشش را باز کردم و نوشیدم.»

در سکوت اتاق تنها چیزی که می شنیدم صدای تپش قلب خودم بود. دست های من دیگر دست های مادرم را گرم نمی کرد بلکه مثل دست های او سرد بود.

با صدای لرزان پرسیدم: «از من متفتری، شینگین؟ به خاطر خیانت به پدرت؟»

سخنان ملکه درست بود. به لحظه تونستم تکون بخورم. اگر مادرم اکسیر را نمی خورد، شاید ما زنده می ماندیم. آن وقت خانواده مان از هم نمی پاشید. با این حال من می دانستم چقدر پدرم را دوست داشت و چقدر برای از دست دادنش عزادار بود.

برای آخرین بار تردید را کنار گذاشتم: «نه، مادر. تو ما را نجات دادی.»

مادرم نگاهش از من دور شده و در خاطراتش غرق شده بود: «ترک پدرت... اوه چقدر درد داشت! اگر چه باید اعتراف کنم که نمی خواستم بمیرم. من هم تونستم اجازه بدم بمیری فقط بعداً فهمیدم که هدیه گرفتن از طرف امپراتور آسمانی به همین راحتی نیست. پادشاه خشمگین شد که این من بودم که به جای پدر بزرگوارت جاودانه شدم. ملکه مرا متهم کرد که برای به دست آوردن جاودانگی از حيله ای استفاده کرده ام که متعلق به خودم نبوده.»

من پرسیدم. «براشون توضیح دادی؟ مطمئناً اگر آنها می دانستند که این برای نجات

ما بوده.»

«من جرأت نداشتم. ملکه خشمگین بود، انگار که از پدرت کینه داشت. او حتی او را